

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب پنجره چوبی

نوشته‌ی فهیمه پرورش

انگشتر عقیق را که بعد از خطبه عقد دستش کرده بودم، نشان داد و گفت:

- همیشه به یادتم.

و بر عقیق انگشتر بوسه زد.

از فردای رفتن او، کار من هم این شده بود که بعد از نماز صبح در محل قرار اتوبوس‌های جهاد حاضر شوم، و همراه دانش‌آموزانی که اوقات فراغت‌شان را به سازندگی اختصاص داده بودند؛ به مناطق محروم و نیازمند اطراف تهران برویم.

گاهی تا آخر شب به خانه بر نمی‌گشتیم. باورم نمیشد که زیر گوش پایتخت مناطقی باشد که از امکانات اولیه محروم مانده. گرچه روزهای پرتلاش و پرکاری را می‌گذراندم، اما هنگامی که

لبخند شادی را بر لب کودکان و زنان مستضعف می‌دیدم، خستگی را فراموش می‌کردم. رضایت خاطر و دعای خیر کشاورزی که کار برداشت یک هفته‌ای‌اش در یک روز انجام می‌شد، برایم با ارزش‌تر از هر چیز دیگری بود. شیرین‌تر از همه رفاقت، و یکدلی بین جهادگران بود. می‌دیدم که بی هیچ منت و چشم‌داشتی، خالصانه و با علاقه کار می‌کنند و گویی در انجام این کار خیر با هم مسابقه گذاشته‌اند. هیچ‌کس از انجام هیچ کاری ابا نداشت. خود من بارها چادر به کمر بسته، دست‌ها را به کار گل برده بودم؛ تا سقفی، دیواری و یا خانه‌ای را بازسازی کنم.

یک ماه از رفتنش گذشت؛ و فقط یک‌بار تلفن زد. آن هم روز عید شعبان و تنها پنج دقیقه صحبت کرد. تبریکی گفت و حال و احوالی. نمی‌دانستم چه می‌کند و روزگارش چگونه می‌گذرد.

وقتی آمد، لاغر و آفتاب‌سوخته شده بود؛ و البته برای من عزیزتر!

می‌دانستم چه باری را به دوش کشیده و همچنان راست و محکم ایستاده است. مثل همیشه سرم را از میان دست‌هایش گرفت و بر پیشانی‌ام بوسه زد، و من سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و این بار از شوق گریستم.

زیاد نماند. آمده بود بگوید که مریم خانم، فردا شب برای افطار منتظر ماست. گرچه نگاه‌های عاشقانه و بی‌تابش به من می‌گفت که بهانه‌ای بیش نیست.

افطار را دسته جمعی در خانه حاجی مرتضی بودیم. بعد افطار به بهانه‌ای مرا به حیاط کشاند. در انتهای حیاط ناگهان در تاریکی فرو رفت و غیب شد.

صدایش کردم و پرسیدم:

- کجا رفتی؟

از پشت شمشادها صدایش را شنیدم که گفت:

- همین‌جام!

و لحظه‌ای بعد از طرف دیگر بیرون آمد. دست مرا گرفت؛ و از منفذی که برای رد شدن یک نفر کافی بود، عبور داد. بین شمشادهای بلند و دیوار فضای خالی بود و تخته سنگی که نقش صندلی را بازی می‌کرد، گفت:

- این‌جا کنج خلوت منه! به خلوت من خوش اومدی!

- پس خلوتی که شنیده بودم این جاست؟... نمی‌دونستم موقعیت مکانی هم داره. فکر می‌کردم یه جای خیالیه!

از نگاه‌های مضطرب و محتاط من پی به ترسم برده بود، گفت:

- از سوسک می‌ترسی؟ یا از مارمولک؟ بگو تعارف نکن. هر دو تا

رو داریم!

-!...مهدی!؟

- نترس! فقط صدای پاشون رو روی برگ‌ها می‌شنوی وگرنه باهات کاری ندارن.

- بیا بریم بیرون... یهویی دیدی جیغ زدم آبروریزی شدا! اون وقت فکرای بد می‌کنن...

- خندید و با هم بیرون آمدیم.

از او درباره سفرش پرسیدم، از وضعیت آنجا، از دیده‌ها و شنیده‌هایش؛ و او سری به تأسف تکان داد و به فکر رفت. قدم‌زنان به زیر آلاچیق وسط باغ رفتیم. چراغ آلاچیق را روشن کرد و پشت میز وسط آن رو به روی هم نشستیم. همان موقع محسن، برادر کوچک‌تر مهدی، سینی به دست به طرفمان آمد. آن را وسط میز گذاشت و با شوخی رو به مهدی گفت:

- امر دیگه‌ای نیست قربان!؟

و مهدی با همان حالت جواب داد:

- خیلی دیر کردی گارسون، دیگه داشتیم می رفتیم.

محسن درحالی که به شانه مهدی می زد، گفت:

- آکه هی...رو تو برم!!

...و رفت .

مهدی با لبخند فنجان های چای و بشقاب زولبیا، بامیه را روی میز می چید. حرکاتش را زیر نظر داشتم. کارش که تمام شد، نگاهش را به من دوخت. قبلا چه قدر در حسرت این چشمها و این نگاه بودم، و او محبوبانه آن را از من می دزدید، و حالا این چشمها مال من شده بود و من می توانستم بدون احساس گناه، در آنها خیره شوم. در چشمهایش مهربانی موج می زد.

بدون مقدمه گفت:

- خیلی وحشتناک بود. مردم از ترس کومله ها، تقریبا توی خونه هاشون زندونی بودن. بعضی ها از راه های کوهستانی به

دهات و شهرهای اطراف پناه برده بودن. حتی نامردا به زن و بچه‌های توی خونه هم رحم نمی‌کردن. از پنجره‌های باز خونه‌ها، بسته‌های انفجاری تزیین شده می‌انداختن تو. بچه‌های معصوم هم که از همه جا بی‌خبر...

- بسه دیگ نگو... بقیه‌اش رو خودم می‌تونم حدس بزنم.

- کومه‌ها می‌ریختن تو خونه‌های مردم مسلمون، مردها رو با خودشون می‌بردن برای بیگاری...

- حتما هرچی بود و نبود رو چپاول کردن.

- اگه دست‌شون به پاسدارها می‌رسید که رحم نمی‌کردن. چندتا از شهدای پاسدار رو خودم دیدم که سرشون رو از تن‌شون جدا کرده بودن...

- چند روز پیش شنیدم که تو کردستان یه گور دسته‌جمعی پیدا کردن. راست بود؟

- آره... یکی از محلی‌ها گفت که زمین رو بلدوزر کردند و همه کشته‌ها و زخمی‌ها رو ریختن توش. می‌گفت وقتی خاک می‌ریختن، بعضی‌هاشون هنوز ناله می‌کردن....

دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم. صدای پایش را شنیدم که از من دور می‌شد. چند لحظه بعد با یک لیوان آب و یک جعبه دستمال کاغذی برگشت. دست‌های مرا از روی صورتم برداشت و لیوان را به دهانم نزدیک کرد و گفت:

- من معذرت می‌خوام... زیاده‌روی کردم.... نباید پیش دل نازک تو همه چی رو می‌گفتم. گرچه اینا همش نیست به قول معروف، شنیدن کی بود مانند دیدن.

آب را که نوشیدم، آرام‌تر شدم. دست‌هایم را میان دست‌هایش گرفت و مشتاقانه گفت:

- خب... حالا بگو ببینم این مدت که من نبودم، تو چی کار کردی؟

برایش از برداشت محصول، تعمیر خانه‌های مخروبه، درست کردن راه خاکی و... گفتم. باخنده گفت:

- فکر کنم فقط آب حوض نکشیدی!

هر دو خندیدیم. پرسیدم:

- بعد ماه رمزون برنامه‌ات چیه؟

- تا زمان باز شدن دانشگاه تقریبا یک ماهی وقت هست.

- باز هم میری؟!؟

- این جووری می‌گی... یعنی نباید برم؟!؟

- نه... فقط پرسیدم.

- احتمالا بعد از ماه مبارک تا دانشگاه‌ها باز بشه، دوباره یه سر

می‌رم.

- منو هم می‌بری؟

با خنده گفت:

- نه دخترگلم...اون جا جای تو نیست... با این دل نرم و نازک

که تحمل شنیدن نداری!... من می‌رم، زودی بر می‌گردم!

صدای در ساختمان آمد. مهدی به طرف صدا برگشت. دوباره

محسن بود. باز هم سینی به دست. مهدی داد زد:

- نیا، نیا آقاجون، این چه وضع پذیراییه؟ ما دیگ داشتیم بلند

می‌شدیم. از جا برخاست و گفت:

- بریم تو؟

- بریم!

فنجان‌های خالی را توی سینی چیدم و هرسه به ساختمان
برگشتیم.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

